

اگه کار اشتباهی انجام نده، همیشه حالش خوبه

اگه اونو عصبانی نکنه، هیچ وقت تنبیه نمیشه

اگه همیشه مطیع باشه، هیچ وقت آسیب نمی بینه

اینا اصطلاح هایی هستن که توی سه سال اخیر بهشون عادت کرده. قبلا زندگیش یه زندگی نرمال بود...یه سال اولی بود...یه تازه وارد توی کلاسش و درسخون ترین بین بچه ها...یه زندگی عادی داشت...تا روزی که سر و کله "اون" توی زندگیش پیدا شد!

توی اتاقش قدم میزد. همه چیز توی اتاق فراهم بود و هر وسیله ای که بهش نیاز داشت برایش حاضر شده بود...از تهویه هوا و کولر تا تلویزیون ال سی دی و چند تا دی وی دی فیلم و بازی و حتی سرویس بهداشتی اختصاصی...یه تخت دو نفره وسط اتاق بود و یه کمد پر از لباس های شیک فقط برای خودش!...همه چیز عالی بود و فقط یه مشکل وجود داشت...یه مشکل بزرگ!

این اتاق مال خودش نبود...ینی...وسایل توی اتاق "دقیقا" مال خودش نبودن...همه ی اینا مال "اون" بود...هرچی توی اتاق به چشم میخورد مال "اون" بود...حتی خودش!

همونجوری که غرق فکر بود روی تخت نشست...زانوهایشو بغل کرد و به سینه اش چسبوند و با حلقه ی فلزی ای که دور پاش بسته شده بود ور می رفت...این حلقه ی فلزی با یه زنجیر محکم به پایه ی تخت وصل بود و زنجیر به اندازه ای بلند بود که راحت بتونه توی اتاق قدم بزنه و به همه جاش دسترسی داشته باشه!

یه صدای خفیف شنید...به احتمال زیاد صدای کلید های "اون" بود...دستگیره در تکون خورد و چرخید و در باز شد... "اون" با سینی شام اون شبش وارد اتاق شد و درو با پاش بست. یه سوییچر توی پویشیده بود و شلوار راحتی سرمه ای پاش بود...پوستش برنزه بود و چشماش می درخشید و یه لبخند شیرین هم روی لباش بود...«کیم جونگین!» این اسم اون بود!..و چیزی که الان داره میبینه چهره ی مثبت جونگینه...اون حتی دلش نمیخواد که به روی منفی جونگین فکر کنه!

«کیونگی! شامتو آوردم!»

کیونگسو یه لبخند مصنوعی روی لباس آورد... چون دلش نمیخواست کای با فهمیدن اینکه دی او الان اصلا دلش نمیخواه شام بخوره عصبانی بشه...

«م.مرسی جونگینا!»

کای سینی رو جلوی دی او گذاشت. شام اون شب اسپاگتی با مرغ سوخاری بود و یه بطری شیر هم گوشه ی سینی به چشم می خورد. دی او چاپستیک ها رو برداشت ولی جونگین اونارو گرفت.

«ن.نمیخواه جونگینا... خودم میتونم غذا بخورم...»

«نه! من میخوام بهت غذا بدم کیونگی!»

لباشو گزید و چاپستیک هارو از دست جونگین کشید ولی اون محکم تر نگهشون داشت.

«واقعا نیازی نیست جو...»

کای حرف دی او رو قطع کرد و با جدیت بیشتری تکرار کرد: «خودم میخوام بهت غذا بدم!»

دی او چاپستیک هارو رها کرد و زیر لب گفت: «ب.باشه... ممنون...»

کای واقعا وقتی هایی که دی او اونجوری مطیع می شد رو دوست داشت. اون، فرشته اش بود... همه چیزش بود... نمیخواست همیشه ازش مراقبت کنه... کای نمیخواست بذاره اون از پیشش بره و بخاطر همینه که فرشته اش رو از آزادی محروم کرده... این تنها راهی بود که به ذهنش می رسید و بهش فکر می کرد!

کای به دی او درست مثل یه بچه یک ساله غذا می داد... بین غذا خوردن بطری شیر رو روی لبای دی او میذاشت و شیر رو بهش می خوروند. دی او برای خوردن مرغ هم اجازه نداشت تکون بخوره! کای مرغ رو نگه می داشت تا دی او گازش بزنه!

وقتی غذاشو تموم کرد ظرفا کنار گذاشته شدن و کای لب های دی او رو با دستمال تمیز کرد.

به دی او لبخند زد و پرسید: «سیر شدی؟!»

دی او سرشو تکون داد: «اوهوم... خوشمزه بود...»

«خب...من الان برمیدگرم...امشب پیش تو میخوابم»

کای پیشونی دی او رو بوسید و ظرفا رو برداشت و از اتاق بیرون رفت.

دی او از مدتی که کای توی اتاق نبود استفاده کرد و دندوناشو مسواک زد. توی آینه به خودش نگاه کرد...کای چی توی وجودش می دید؟ اون فقط "دو کیونگسو" بود...خوش چهره که نبود! اصلا به خودش نمی رسید و در واقع آدم خسته کننده ای بود...ولی کای مدام تکرار میکرد که عاشقشه... "واقعا این، عشقه؟...چطور یه عاشق میتونه عشقش رو برای سه سال توی خونه اش حبس کنه؟!"

برگشت و خودش رو روی تخت انداخت...اون الان باید مدرسه می رفت و با بهترین دوستش، بکهیون و دوست پسر بکهیون، چانیول، وقت میگذروند...اون دو نفر بهترین آدمایی بودن که دی او به عمرش دیده بود...اونها از دوران مهدکودک به بعد همیشه با هم بودن جوری که بنظر می رسید برادر باشن!...هر چند...از زمانی که حبس شده بود کای برایش چند تا معلم خصوصی می گرفت که بهش درس بدن...و مسلما برای اینکه راز زندانی شدن دی او، فاش نشه، کای دهن معلمها رو با پول می بست.

دی او آه کشید...تصمیم گرفت برای یه مدت کوتاهم که شده این چیزا رو فراموش کنه. ذهنش خسته بود و فقط میخواست استراحت کنه...پلک هاش کم کم داشت سنگین می شد که در اتاق باز شد.

«کیونگی؟ خوابیدی؟» کای، فرشته اش رو دید که گوشه تخت لم داده بود و کم کم داشت به خواب می رفت. دیدن این صحنه باعث شد لبخند بزنه...گوشه ی تخت نشست و با پشت انگشت هاش صورت دی او رو نوازش کرد. فرشته اش...دو کیونگسوی عزیزش...کسی که بیشتر از هر کس و هر چیز توی دنیا عاشقش بود «..عزیزم...عاشقتم...هیچ وقت نمیدارم از پیشم بری...» خم شد و لبه اش رو روی لب های بسته ی دی او گذاشت...چشماش رو بست... با دست صورتشو قاب گرفت و لبه اش رو روی لبای دی او حرکت داد...

«جونگین چیکا»...

«هیسیسیسی»...

دی او دستای کای رو حس کرد که به آرومی روی پهلو هاش تا لبه ی تیشرتش کشیده شدن...یه دفعه کای عضوش رو گرفت و توی داستاش فشار داد! «آههههه...جونگین...نه نه نکن...»

سعی کرد جونگینو از خودش دور کنه ولی اون ازش خیلی قوی تر بود.

بوسه هاش روی تمام گردن دی او می نشستند...بین بوسه هاش از پوست لطیف دی او گاز های کوچیکی هم می گرفت و بعدش زبونش رو روی جای گازش می کشید...

«کیونگسو...الان میخوامت...»

«ن.نه...نه...خواهش میکنم...»

سعی کرد کای رو از خودش دور کنه ولی این بار کای روی دی او نشست و پایین تنه هاشون رو به هم فشار داد «من هر وقت بخوام...میتونم داشته باشمت...پس اگه الان بخوامت...باید الان داشته باشمت!»

کای شلوار دی او رو پایین کشید و با زبونش از بالا تا پایین آلت دی او رو لیسید و شروع کرد به مکیدن و خوردن عضوش...

«آهههه...آه...جونگین نه...» دی او دستاش رو پایین برد تا کای رو متوقف کنه ولی بعدا با خودش فکر کرد که ای کاش همچین کاری نمیکرد...

کای دستاشو گرفت و بالای سرش برد.از جیبش یه پارچه در آورد و مچ دستای دی او رو محکم به تخت بست.

«ن.نه جونگین...دستامو باز کن خواهش می...»

«خفه شو!»

دی او دیگه حرفی نزد و لباس رو گزید...کای دوباره عضو دی او رو توی دهنش برد و مکید. گرمی و خیسی دهان کای کافی بود تا دی او از خود بیخود بشه...البته کای هم توی لذت دادن به دی او کارشو خوب بلد بود..ولی دی او نمیخواست رابطه شون اینجوری باشه...یک طرفه و با اجبار!



«نگران نباش کیونگی... من عاشقتم... کاری میکنم امشبو دوست داشته باشی...» کای پوزخند زد و عضو دی او ر توی دستاش گرفت و شروع به مالیدنش کرد...

توی کسری از ثانیه، کای دی او رو دید که از لذت به کمرش قوس می داد و تحریک کننده ناله میکرد... حس کرد که داره بدنشو منقبض میکنه و فهمید که نزدیکه... صحنه ی روبروش بی نظیر و نفس گیر بود! بدن لخت فرشته اش... ناله هاش که توی اتاق اکو می شدن... و چشمای نیمه بازش که همهمیشه کای رو جادو میکردن...

یکی دو دقیقه بعد، دی او روی شکم خودش خالی شد و یه کم بعد از اون، کای خودش رو توی دی او خالی کرد...

هر دو تاشون نفس نفس میزدن... روی دی او خم شد و هردو به چشمای هم زل زدن... «کیونگی تو فوق العاده ای...» کای آروم و نرم لب های دی او رو بوسید... یه دستش رو دور کمرش پیچید و با دست دیگه اش گره پارچه دور دست دی او رو باز کرد. گره به اندازه ای محکم بود که میج دی او رو کبود کرده بود... کای روی کبودی هارو بوسید و با شستش نوازشش کرد...

«دیگه با من لج نکن خب؟ حرفمو گوش کن باشه؟»

دی او سرشو تکون داد. دماغشو بالا کشید و سعی کرد گریه نکنه.

کای از دی او بیرون کشید و کنارش خوابید. کمر دی او رو گرفت و به خودش چسبوند. سر دی او توی گردن کای بود و کاملاً توی آغوشش جا شده بود. دستاشو دور قفسه سینه کای پیچید و بهش تکیه داد. با این کارش، کای لبخند زد. بیشتر به خودش فشردش و سرشو بوسید. «عاشقتم عزیزم... تا هر وقت که نیاز باشه همین جا نگهت می دارم... چون تو تنهای چیزی هستی که دارم...»